



موتورسوارهای بی کله

«جلیل نقاد» بچه پایین شهر بود و عشق موتور، تریل، هوندا، کاوازاکی و سوزوکی برایش فرقی نداشت. قلیق همه را بلد بود. به چشم هم زدنی، دل و روده موتور را پایین می آورد و دوباره سوار می کرد. با سن و سال کمش قلدر محله بود و ریز نقش و زبل؛ برای همین معروف شده بود به «جلیل پاکوتاه». چند روزی در هفته می رفت تپه های عباس آباد و توی پیست، موتورسواری می کرد. یک موتور پرشی بزرگ داشت که بدجوری عاشقش بود.

اما این یک سر قضیه بود؛ یک سر قضیه هم دکتر چمرانی بود که همه چیز را رها کرده و رفته بود جبهه. دکتر بیشتر وقتش را در محور کرخه و روستاهای اطراف می گذارند و عراق هم آن جا را حسابی می گوید. کلی تانک هم پخش کرده بود توی منطقه؛ همان روزهای اول جنگ بود که دکتر در محور کرخه به فکر تشکیل یک واحد «شکارچی تانک» افتاد. اما یک مشکل بزرگ وجود داشت؛ محورها و فاصله تانک ها طوری بود که نمی توانستند راحت شکارشان کنند و برگردند. هر روز هم به تعداد تانک ها اضافه می شد. موفقیت در این کار، به داشتن موتورسواری زیر و زنگ و بی کله بستگی داشت.

این جا بود که یکی از نیروها به نام «سید ابوالفضل کاظمی» فکری به ذهنش رسید. او موتورسوارهایی را می شناخت که تیپ خاص خودشان را داشتند و اهل نماز شب و این جور چیزها هم نبودند. دکتر هم که آدم بی کله می خواست، همان روز او را فرستاد تهران.

آقای کاظمی هم یک راست رفت سراغ جلیل نقاد و بعد از راضی کردن او، ترک موتور جلیل نشست و با هم رفتند سراغ

موتورسوارهای بی ترمز

اشاره:

در شماره گذشته درباره شکارچیان تانک نوشتیم؛ کسانی که به معنای واقعی، جان شان را کف دست شان می گذاشتند و می زدند به دل دشمن و می ایستادند جلوی یک مشت تانک که مثل علف هرز همه جا پخش بودند و کسی جلودارشان نبود. اما این را از قلم انداختیم که شکارچیان تانک معمولاً دو نفر بودند؛ یک شکارچی که به هدف شلیک می کرد و یک موتور سوار حرفه ای و تیز و زبل که به خط دشمن می زد و شکارچی را به هدف می رساند.

این بار می خواهیم درباره نیمه دیگر ماجرا حرف بزنیم و البته این کارمان با روال گذشته مجله کمی تفاوت دارد؛ کسی که می خواهیم درباره اش حرف بزنیم، به معنای واقعی یک شهید زنده است که نوع نگاه دکتر چمران، پای او و امثال او را به جبهه باز کرد.





چند نفر از دوستان جلیل، فردا صبح زود پنجاه تا بچه لب خط آمده بودند نخست‌وزیری که همه‌شان موتور پرشی داشتند و لاقل نصف‌شان لات بودند و گردن کلفت. مسئول ستاد اعزام به جنگ نخست‌وزیری به کاظمی گفت: «این قواره‌ها به درد جنگ نمی‌خورند. این‌ها کی هستند جمع کرده‌ای آورده‌ای؟ مگر جبهه جای کفش قیصری و سوسول‌بازی است؟»

یک ساعتی طول کشید تا مشکل حل شد و راه آهن هم قبول کرد موتورها را با همان قطار مسافربری بار بزند و به اهواز بفرستد.

دکتر چمران تا بچه‌ها را دید، تک‌تک‌شان را بغل کرد و با همه‌شان مدل مشتی‌ها، سلام‌وعلیک کرد. همان سلام‌وعلیک و خوش‌وبش باعث شد تا دکتر تو دل بچه‌ها نفوذ کند و بچه‌ها برای همیشه حرفش را بخردند. دکتر خوب می‌دانست که این بچه‌ها دل پاک دارند و شجاعت، و هر کدام دوتا عراقی را حریقند.

کار موتورسوارها خیلی مهم و حساس بود و سرعت عمل و دقت بالایی می‌خواست. مسئولیت آموزش شکار تانک به موتورسوارها با «علی عباس» یکی از دوستان لبنانی شهید چمران بود. از فردا کار شروع شد. جلیل موتور را دست‌کاری کرده بود که وقتی گاز می‌دهد و سرعت می‌گیرد، صدا ندهد تا عراقی‌ها رد موتور را از روی صدایش نزنند. گاز داد و با سرعت رفت جلو. نزدیک تانک‌ها که شد، گوشه‌ای که در دید عراقی‌ها نباشد موتور را خواباند و آربی‌جی‌زن وقتی که آماده شد، ایستاد و تانک‌ها را زدا بعد هم سریع پرید ترک موتور و زیر باران گلوله عراقی‌ها با هم برگشتند عقب...

عراقی‌هایی که او سگ شدند!!

حالا جلیل یکی از اعضای تیم دکتر چمران بود و بالای جان تانک‌های عراقی. یک شب موقع شناسایی، گروه را گم کرد. تصمیم گرفت از همان مسیر که آمده، برگردد که وسط راه اسیر شد.

فردا صبح چند نیروی عراقی آمدند و از او سوال و جواب کردند. او هم نامردی نکرد و همه را پرتوپلا جواب داد؛ گفت که یک کارگر ساده و تعمیر کار موتور است و برای تعمیر موتور آمده جنگ و چیزی از عملیات و این‌ها نمی‌داند! آن‌ها هم از خداخوایسته او را در آن‌جا نگه داشتند که موتورهایشان را درست کند و به نیروهایشان موتورسواری یاد بدهد.

صبح‌ها به تعدادی از نیروها موتورسواری یاد می‌داد؛ البته به جز فوت‌وفن‌ها و قلیق‌ها! عصرها هم موتورهای خراب‌شان را تعمیر می‌کرد، اما نه تعمیر صددرصد؛ یک‌طوری که بالاخره یک جایی گیر کنند و نتوانند به نیروهای ایرانی ضربه بزنند.

عراقی‌ها کم‌کم اعتمادشان جلب شد. دل توی دل جلیل نبود و می‌خواست بداند دکتر چمران و گروه چه کار می‌کنند. یک روز که مشغول تعمیر موتورها بود، یکی از عراقی‌ها آمد و گفت موتورش خراب شده و هرچه تلاش می‌کند، نمی‌تواند موتور را به سمت جلو ببرد و موتور هی می‌چرخد. جلیل فرصت را مناسب دید.

وقتی که سوار موتور شد، قلیق موتور را گرفت و گاز داد و رفت

سمت نیروهای ایرانی. عراقی‌ها وقتی فهمیدند، شروع کردند به تیراندازی. ماریج می‌رفت که از تیرس‌شان فرار کند؛ اما دو تا تیر به پایش خورد و دوتا هم به دستش. جای گلوله‌ها خون‌ریزی کرد؛ اما دستش را از روی گاز برنداشت تا رسید به نیروهای خودی. حدود چهل روزی می‌شد که اسیر بود. وقتی دکتر چمران او را دید، گفت: فکر کردم از این‌جا خسته شده‌ای و بی‌خبر رفته‌ای تهران!

تعدادی از موتورسوارها که کار را سنگین دیده بودند، برگشته بودند تهران. دکتر با اطلاعات جلیل، برای پاتک به عراقی‌ها برنامه‌ریزی کرد. چهل نفر از نیروهای چریکی برای عملیات توجیه شدند؛ چندتا بشکه با چوب درست کردند و هر شصت متر به شصت متر مواد منفجره را قرار دادند و نوبتی منفجرشان کردند. عراقی‌ها گیج شدند و در آن عملیات حدود ۴۸۰۰ نفر اسیر دادند.

رفت و برگشت!

اواسط آبان، در نبرد سخت و سنگین دهلاویه، دشت پر شد از لاشه تانک‌های عراقی که می‌سوختند و دودشان به هوا می‌رفت. جلیل وقتی داشت موتور را بلند می‌کرد که برگردند، خمپاره‌ای زمین و زمان را برایش تیره و تار کرد...

وقتی خمپاره به سرش خورد، کاسه سرش پرت شد به سمتی دیگر! هم‌زمانش کاسه سرش را همراه بدن بی‌جان‌ش گذاشتند گوشه‌ای و راننده آمبولانس هم، کاسه سرش را گذاشت توی یک کیسه نایلونی و آورد عقب. دو، سه روز بعد پیکرش را برای تشییع منتقل کردند تهران؛ در معراج شهدا یکی متوجه گرمای بدن جلیل شد و نبضش را گرفت و فهمید که زنده است!

چهل روز در آی‌سی‌یو بستری بود. پدرش هر روز صبح می‌رفت بیمارستان شریعتی و از پشت شیشه نگاهش می‌کرد.

شب جمعه‌ای بود و زمستان و هوا سرد و یخ و یخ‌بندان. دل پدر گرفته بود و هوای زیارت حضرت عبدالعظیم داشت. سر کوچه آقای معممی را دید که ماشینش سر می‌خورد و از سراسیمگی کوچه بالا نمی‌رفت. کمکش کرد. مرد تعارف کرد که سوار ماشینش شود. وقتی پدر جلیل سوار شد؛ توی راه سر درودل را باز کرد و از پسرش گفت. اصلا حواسش به مسیری که آقای روحانی می‌رفت نبود. یکی دو ساعت بعد خودش را جلوی در جماران دید!

از قضا مرد روحانی که در طول راه درودل‌های او را شنیده بود، مسئول کمیته حفاظت جماران بود و او را برده بود تا امام را ببیند.

امام پرسید: شما کی هستید؟

گفت: حاج قاسم نقادم. پدرم حاج مهدی نقاد، در قم خدمت شما می‌آمد برای درس و فحوص.

امام او را شناخت. بغض پدر ترکید و از پسرش گفت و شرایطی که در حالت کما دارد. امام نیاتی را از ظرف جلوی برداشت، دعا خواند و به نبات فوت کرد؛ از بشقاب میوه کنار میز هم یک لیمو برداشت و به همراه نبات در پارچ‌های پیچید و داد دستش. برایش از خدا صبر و عافیت خواست و گفت این‌ها را برای پسر تیر، ان‌شاءالله شفا می‌گیرد.

پدر همان شب یک‌راست رفت بیمارستان و کمی از آب لیمو را روی لب‌های پسرش چکاند. صدای اذان صبح را که شنید، وضو گرفت و رفت نماز بخواند. وقتی برگشت تا بقیه لیمو را روی لب‌های پسرش بچکاند، دید پسرش دارد سرش را تکان می‌دهد! سراسیمه دکترها و پرستارها را صدا کرد. وقتی پرسنل بیمارستان جریان را فهمیدند، لباس‌های جلیل را تکه‌تکه کردند و برای تبرک بردند!

ادامه در صفحه ۳۹